

اَوْفَعُ (۱۰) فسرود آید تر
 اَوْفَعَهُ (۱۱) غزنی از حسد او رطل که هر
 زطلی بدد از ده خر منقسم شود
 اَوْفَعِجْ (۱۲) ندامت و شامی
 اَوْفَعْدَنَ (۱۳) بگنیدن و بچسبیدن
 اَوْفَعْدَنَ
 اَوْكُو (۱۴) مرغ بوم و جنبد
 اَوْكُ (۱۵) اوج
 اَوْكُو (۱۶) نام ناپدری یا نانا پدری
 اَوْأ (۱۷) نخستین
 اَوْلَاد (۱۸) فرزندان
 اَوْلَاد (۱۹) نام راجه داران و نذران
 اَوْلَع (۲۰) عریض تر
 اَوْلِيَّوْنَ (۲۱) نیات کامل
 اَوْلَجْ (۲۲) سکت الکور
 اَوْلَجَ (۲۳) نوعی از آتش آرد است
 اَوْلُولُو (۲۴) گنایه از دشمن سبکین
 اَوْلَى (۲۵) سزاوارتر
 اَوْلِيَاء (۲۶) خداوندان و کسانیک
 اختیار و اقتدار دست آنهاست
 اَوْلِيَاء (۲۷) خیالات و اندیشه
 بی اساس

اَوْبَار (۲۸) آب در بزرگ
 اَوْبَان (۲۹) بویات و بویان
 اَوْبَان
 اَوْبُوش (۳۰) مقدار می از گنا
 اَوْبُرَه (۳۱) خالص پاک ناپاک
 اَوْبُوش (۳۲) بویات بخت
 اَوْبُوشَان (۳۳) اویشکان جمع
 اَوْبُوشَان
 اَوْبُهَا (۳۴) آهنا
 اَوْبُهَا
 اَوْ (۳۵) علامت بر آمدن آه
 اَوْأ (۳۶) آمار
 اَوْألی (۳۷) مردمان قوم و پیش
 اَوْأث (۳۸) بجزمتی نمودن
 اَوْأبَه (۳۹) استبداد و تیمور
 اَوْأبَدَاء (۴۰) قبول کردن پند
 راه طلب کردن راه یاد گرفتن
 اَوْأبَز (۴۱) در حرکت آمدن
 اَوْأبَزَال (۴۲) لانه شدن و با
 باب در لغت عرب دیده نشده است
 اَوْأبَزَام (۴۳) مبادرت در
 کردن بطرف چیزی

صدای پای ای است ^{بشن} گوشه
 اِهْمَام (ء) ، همت کردن اقدام
 بکار نمودن
 اِهْدَاء (ء) ، هدیه بخشیدن
 سوق دادن سبانی ، راهبانی کردن
 اِهْدَاب (ء) ، برگشتی که پنا
 ندارد مانند برک سر و ^{بزرگان}
 اَهْرَاف (ء) ، درخت زبان کجاست
 اَهْرَام (ء) ، کعبه ای مصر
 اَهْرَاحِی (ء) ، روز شایسته از
 غیب باشد
 اَهْرَم (ء) ، چو سگ بریده ران
 بر هم زنند
 اَهْرَم (ء) ، نقطه آنگاه در ابرم کردن
 نقطه آنگاه خرسینگی را پیدا کردن
 و بقاعده بر قیل آزا حرکت دادن
 اَهْرَمَن (ء) ، شیطان در بدو
 اَهْرَمِن (ء) ، اهرمن
 اَهْكَ (ء) ، آهک
 اَهْل (ء) ، عیال و اولاد ، ^{نطفه} طایفه
 اَهْلَاك (ء) ، هلاک کردن
 اَهْلَبُوب (ء) ، بهشتی

اَهْلَبُج (ء) ، هرت علیه
 اَهْم (ء) ، با فاعله ترد با ضرورت
 اَهْمَال (ء) ، کوتاهی کردن در کار
 اَهْمَر (ء) ، افعال
 اَهْمَد (ء) ، نامتسام
 اَهْنَامَه (ء) ، رسوایی
 اَهْنُوخْتِی (ء) ، صفت گران
 کار گران
 اَهْنُوْد (ء) ، روز اول از خم ستره
 اَهْوَاو (ء) ، تیغه و حیران
 اَهْوَاذِو (ء) ، خورستان که یکی از ولایات
 ایران در طرف خوب دانست
 اَهْوَال (ء) ، مشتاق
 اَهْوَزِی (ء) ، خسرو دل
 اَهْوَن (ء) ، پست تر دانسته
 اَهْبَانَه (ء) ، تیغه کار سرد
 ذابغ ، ^{مقدم}
 هَمْزُ بَا بِبَاءِ
 اَهْی (ء) ، حرف مذاد نیز در عربی ^{بنا}
 نمی است
 اَهْی (ء) ، حرف شرط ، حرف استفهام
 اسم بر صول

این (۱۵) آری
 آبار (۱۶) حرف نداء در عربی مشربین
 منی است
 آباب (۱۷) بازگشتن
 آباذی (۱۸) دست
 آبار (۱۹) ماه سوم بهار رومی
 آبارده (۲۰) شرح کتاب رند
 آباذ (۲۱) نام غلام محمود سیلکین
 دایاری منوب بادست نسیم شب که
 بمایی بر خورد
 آپاس (۲۲) یازده ایاس منوب بادست
 آبانده (۲۳) آرزو
 آبانغ (۲۴) کاره و سیاه
 آبانگ (۲۵) کیفیت از مملکت
 فرما زوئی بر آن ممت
 آبانم (۲۶) روز
 آبان (۲۷) بت و صنم یک و غلام
 دترکی مردم شش انگشت را گویند
 اینت (۲۸) سگ وایت سیل سالی است
 که بقیده ترکان وی سگ میکرد
 آبانام (۲۹) بی پران و تیمان
 آبانگینی (۳۰) خانه داری

اینلاف (۳۱) الفت و اشتن
 و معج شدن
 اینوک (۳۲) مژده
 ایناد (۳۳) بدل کردن
 اینجاب (۳۴) واجب کردن
 اینجاد (۳۵) بستی آوردن
 اینجاز (۳۶) مختصر کردن
 اینج (۳۷) مسیح
 اینخت (۳۸) فضرات
 اینداع (۳۹) و راع نمودن
 ایندال (۴۰) سنه های آید آرزو
 اینداز (۴۱) اینجا و پنداری
 یعنی اینجا است
 ایندند (۴۲) عدد مجهول که بدینند
 ایندون (۴۳) اکنون
 ایندون (۴۴) همچنین اینجا
 اینداع (۴۵) آزار کردن
 اینو (۴۶) دل مرض ناسترا
 آلت تناسل مرد
 اینراد (۴۷) از اینجیت نام زید است
 در دماوند
 اینوات (۴۸) کسی را وارث نمودن

برای کسی میراث گذاردن . سب
چیزی کشتن

اِعْزَاد (ء) ، عراض کردن .
دارد کردن . عقب گفتن . تصریح نمودن

اِیْرَان (ء) ، نام پوششک بهر
سیماک که ملکت ایران که از ملکت

اَسِیْمای درگزیت بنام اوست و چون
ملکت بفرزند او پارس رسد تمام ایرازرا

پارس گفتند
اِیْرَانِ شَهْر (ء) ، تمام ولایات ایرا

اِیْرَاج (ء) ، نام پسر پیدون فرج
نفس ملکت آفتاب

اِیْرَانِ کُور (ء) ، سوسن آسان گون
اِیْرَک (ء) ، مردم

اِیْرَمَان (ء) ، بیمان . خانه عاریت
اِیْرَد (ء) ، نام خدا ایتالی

اِیْرَدِ خَوَانِش (ء) ، بعد از پارس
اِیْرَدِ کُشَب (ء) ، سوسن موصوفه

نام کی از امرای تیرام چو بنیاد
اِیْرَاد (ء) ، اکنون . همیشه روز

اِیْرَاعِیْت . نام پیری از بنی اسرائیل
منصف بر بیم تو

اِیْث (ء) ، توقف و ایستگاه
توقف گاه است

اِیْثَان (ء) ، ثابت ایستاده
اِیْثَادِن (ء) ، مقابل نشستن

توقف کردن
اِیْثِنِی (ء) ، این ساعت . این روز

اِیْثَان (ء) ، ضمیر جمع حاضر و قریب
و در عسجد و برای تعظیم نیز استعمال شود

اِیْشَهْر یَا د (ء) ، نام روز سیام ماه سی
ملکی . خطاب بکاهنستر . خطاب بپادشاه

اِیْثِنِی (ء) ، صفت کمال زنان دانسته
بی بی و بیگم

اِیْثِنِک (ء) ، دروازه اِیْثِنِکِ اِنْفَا
دارد و دیوانخانه است

اِیْضَاء (ء) ، وصیت کردن
اِیْضَال (ء) ، متصل کردن

اِیْضَاء (ء) ، مینه
اِیْضَاح (ء) ، واضح در روشن ساختن

اِیْطَالِنَا (ء) ، یکی از مالک اردو پادشاه
اِیْغَاد (ء) ، عده دادن بیم داد

اِیْغَدَه (ء) ، بهبوده کوی
اِیْضَاء (ء) ، وفا کردن

ایضاد (۶) ، زستان
 ایضاد (۶) ، شغل شدن ، روشن کردن
 ایضاظ (۶) ، بیدار کردن ، تشنه
 سفتن
 ایضاع (۶) ، واقع شدن
 ایضان (۶) ، تحقق پیدا کردن
 ایل (۶) ، سال ، طایفه ، آنسوی که
 صحراگردند و قبیله از چادرها کنسزل دارند و
 ایلات جمع است و گاهی ایلیات هم
 گویند و بطریق اخیر از لغات عوام است و
 ایلی بنکی ، نایب رئیس ایلی است و
 ایلیخان فی رئیس ایلی است
 ایلا (۶) ، نام یکی از پهلوانان ترک
 ایلاء (۶) ، والی نساء دادن و در
 کردن برسیم
 ایلاج (۶) ، داخل کردن
 ایلاذ (۶) ، زمان حل مسیدن ^{بدن}
 ایلاف (۶) ، عهد کردن
 ایلام (۶) ، بدو آوردن
 ایلیجار (۶) ، جمع شدن رعایا برای
 انجام کار
 ایلیچی (۶) ، نماینده دولت و غیر

ایلیچی (۶) ، چهارپایان که در
 برای پریدن آنها را بفرستند
 ایلیغار (۶) ، سوار شدن در رود
 رستن
 ایلیک (۶) ، نام پادشاه ترک
 ایلول (۶) ، نام ماه رومی
 ایلیاء (۶) ، اشاره کردن
 ایلیان (۶) ، خاندان
 ایلیان (۶) ، چیده دانستن
 ایلیان (۶) ، قتل و سوزنند
 ایلید (۶) ، گاو آهن و چوب آهن
 ایلیق (۶) ، آسوده تر
 ایلید (۶) ، اکنون و اینست
 این (۶) ، اشاره بشهردیک
 این (۶) ، ظرف مکان
 ایناس (۶) ، پس گرفتن
 اینک (۶) ، اشاره بنزدیک
 اینت (۶) ، این تورا ، آقا
 سنی علامت
 اینت (۶) ، این تورا
 اینک (۶) ، محترمان که اشاره
 بجلی نزدیکیت
 اینک (۶) ، آبله

ایستند از، حد و مجول مانند اند
 ایوار از، هنگام عصر نزدیک
 نردب، حرکت در اینکام، حرکت
 نزدیک صبح
 ایوار از، آراسته
 ایوان از، آسمان، صند و طاق
 دریا، عمارتیکه شکل محراب دارد
 بلالی است
 ایوب (۱۰) نام یکی از پیغمبران نبی است
 آووز از، آراسته پر است
 آبو زده از، ایور
 آبو من از، چشم دیده
 آتھا از، ای کسک
 ایهام (۱۰) بوم و خیال انداختن
 حرف با
 بی از، یکی از حرف تهنجی، حرف
 ربط چون گفتیم بغلانی، مریت که
 بر سه امر آید چون بکن، بزن
 باء با الف
 با از، صحابت و همراهی
 آتش چون شور باد کبک، نام یکی از
 حرف تهنجی

با او ش از، حیدر بزرگ که برای تخم
 نگا پردازد، خوشه انگر
 باب از، پر بسپه کامل
 باب از، در فصل کتاب
 با با از، پر بسپه کامل
 با با عوزی از، چشمی که ترکیب و
 مردک آن بسپه دن آمده است و آزا
 با با عزی گویند
 بابیت از، در خصوص در عوض، برای
 بابیت (۱۰) نهایت بشرط صفت
 خصت
 با بون از، سیخ کباب
 با بک از، جداوری اردو شیر سالی
 شریست در کرمان، نام یکی از زده بان
 نبوت در زمان مامون عباسی که سپرد
 مزدک بوده است و او را با بک حرم
 دین گویند، پرورنده
 با بیل (۱۰) یکی از شهرهای قدیم
 بین آهسته بین که پایتخت مملکت کلدانه بود
 و عودس شهرهای آن زمان لقب دارد
 و این کلمه کلدانی است
 با بیل از، یکی از آبادیهای قدیم

بازندان که رودخانه بابل منسوب باد
 دماهی آن معروف و مشهور است و گویند
 نام شهر بابل فرودش شده است
 بایلی (۵) ساح
 بابونه (۶) کوزه پر آب
 بابونه (۷) شهری است که برکهای
 ریز دارد و در آن کشتند و در دو اما نیز
 بکار برند و بابونج مغز است
 بابی (۸) زرد است که پرو میزند
 علی محمد شیرازی که خود را بابی گفته است
 سیببند
 بابیزان (۹) کفیل تن ، ضامن
 سیببخی
 بابیزن (۱۰) محقق بادیزن
 بابیزان
 باب (۱۱) قاطع ، مساله که خیا
 در آن نیست
 بابی (۱۲) مرغ کلک ، نام مردی
 بابیره (۱۳) دوف دویره
 بابش (۱۴) ترنج
 بانلاف (۱۵) سنجلاب و بانار و
 نیز نویسند

بانسکان (۱۶) بادبجان
 بانو (۱۷) ترنج ، حبس طین
 نام یکی از خوانین مغول
 بانو (۱۸) چوبی است که از لای
 درست گشتند و از آنها در دست گیرند
 که بان تادیب مردم کنند
 بانج (۱۹) زردالی که با پادشاهان
 از زیورستان گیرند و راه داران
 از سوداگران شناسند ، خاموشی
 که معان دقت است و شوی بدن
 و خوردن و خواندن زند اختصار کنند
 بانجی (۲۰) ازین عقیقه و این کله از
 اوصاف زناست مانند بانو
 باخود (۲۱) سختی گرام و صل آن
 باخود است
 باختر (۲۲) مشرق یا مغرب تھا
 خاور
 باختر (۲۳) مقابل بودن
 باختر (۲۴) مقصد است در زمان
 نام گوشه از موسیقی
 باخسته (۲۵) راه خانه غیر از راه
 مسافر ، شتر حجام

باخوبش از، عوطه خوردن در آن
 تنهایی با خود مشغول بودن
 باذ از، بومی سوج . درم
 نام داشته موکل بر ترویج . نام
 دوم از ماه شمس . کنایه از سخن .
 آه دانه . نابود . تند دیتنه
 نوح و ثنا . کنایه از سرعت بگر
 شغف با در . کنج با در خسر و پرور
 باشد و با دانا در هر چه شود شود
 با دانه آله آله بکک دانا دانش
 آسیای بادی دانا آفره باریت
 که از آفره بازی گویند و با دانه
 با دانه گنج دوم از بهشت گنج خرد
 پرور که تعلق بعبودیت بود در
 کشتی بناده بود که بخیره فرستد
 تا از دست بر خورده محفوظ ماند و با
 مخالف کشتی اباردوی پرور آورد
 و با دیدنت مردم نفس و با
 برین با در سبب با دانه التی است
 که مان با در نشد با دانه مردم
 نسبت و حلف و بگر و با دانه
 با در است

با دانه گت از، ترنج
 با دانه از، حسنه ای نیکی
 با دانه از، حسنه ای بدی و پین است
 با دانه از
 با دانه از، یوه است که نزار آن کی
 از جویات است مانند گرد و دانه ق
 با دانه از، قطعه است نزدیک
 طهر آن که در موقع ورود و مجامعین و بختیارها
 بطهران برای عودت شرطیت در آنجا
 جنگ با بین آنها سپاه استبداد و
 با دانه از، پیدا بر شیم . نیکین
 کشتی . نیکینی که بگل با دانه باشد
 گلی که از طلا یا فسترد یا از شیم که بکلاه
 کودکان دوزند . خال کوشتی که از
 بشره در آمده است . بسره دانه بخیر
 برقع در دیشان که رنگهای مختلف دارد
 حلقه زنجیر . هر خبر که شبیه با دانه است
 با دانه از، نام حکمی از شاگردان
 همیشه هم . مختلف آبادان
 با دانه از، نام شهر اربل
 با دانه از، گنج دوم از بهشت گنج
 پرور . خاریت که در کو بهس و در گز

با

دخارشش آنبوه و داسن ارا کند .
 زوای است از موسیقی . کنیاره آرد
 بی رحمت در پیشین است با داورد
 با دا هفتک اف ، صوت خوانندگی و
 کونیدگی . صوت و صدا
 با دا آنجه اف ، بخریت پیشین که
 با و گرم برسد
 با دا آنکه اف ، کوسید کلی است که
 بر کا . بز بکران بخوابند غله باد و هسند
 و باد نباشد آزا به ست مایه . درک آنرا
 به واپاشند باد در حرکت آید
 با دا بادک اف ، کا قدسیت بگل برنج
 یا سطل و غیر آن که فی از مرکز چهار طرف
 آن با چپ است کشند و بطرف
 و بسا که از نخ و سپه است برای آن
 موازنه بسیاریند و بطرف متعادل آن سخن
 بستد و هوا سرازند
 با دا بان اف ، پرده است که بر سر
 و گل کشتی بندد برای آنکه در آن مابود آفت
 دگشتی ابراند . دور دیده است که در پیش
 سیند روی یکدیگر هفتد . گریبان و این
 با دا تو اف ، کا قد باد که باد بادکن است

جیبوی که مدعی شجاعت است
 با دا پروت اف ، عجب دیگر و خود
 بیسی
 با دا تیره اف ، روز بیت دوم هم با
 با دا بوین اف ، باد صبا
 با دا پا اف ، متند رود . چادر
 با دا پروت اف ، باد بارکن . خوش
 آید گوی
 با دا پروان اف ، باد پر
 با دا پروا اف ، خانه که مابود گیسو
 داشته باشد . بی پروا
 با دا پوه اف ، تریشند چوب که
 وقت تراشیدن یزد
 با دا پیچ اف ، ریمانی است که
 درخت آید زند در آن نشسته حرکت
 کنند
 با دا سما اف ، تند رود
 با دا محمود اف ، کار بهود کرد
 با دا خانی اف ، کوسید خیمه است
 در وانغان که اندک خیر عیب اگر
 در آن هست باد سخت گیر دنا آنکه
 آن عیب را بردارند

بادخُن (ذ)، خانه بادگسردار
 و همچنین است بادخاف و بادخون
 بادخود (ذ)، نام مرغ یا پرنده و
 همچنین است بادخوک
 باددِرغام (ذ)، بادسرخ که آنرا
 باددِرغام و باددِرغام میند گویند
 باددنت (ذ)، شرف دهرزه
 مردم می دست
 بادوان (ذ)، فرشته مرکل باد
 باددم (ذ)، بیوده و تباهاکار
 باددنگ (ذ)، تیغ
 باددند و دتینر، گاهواره که
 بسیارند، بیماری که از غشم
 اندوه پدید آید
 باددنگوبه (ذ)، سبزی خوشی
 مسطریست
 باددود (ذ)، بادگوبه و همچنین است
 باددوده
 باددوج (ذ)، گلستان فرور
 و می از بجان که آنرا سیرغم گویند

باددوده (ذ)، سرد روزه، لباس
 سرد روزه
 باددزه (ذ)، پاپشوار
 باددیس (ذ)، چشم یا چوب مدقه
 که بر گوی درکن کنند
 باددیتسه (ذ)، گلوپه ستون خیمه
 مردم می چشم
 باددزهره (ذ)، خنثاق، غاذر
 باددساد (ذ)، سبک و بی تمکین و آزا
 باددند و باددتری میند گویند
 باددسرخ (ذ)، بادی است سرخ رنگ
 که در جاهای گرم آید، مرضی است که
 زنگ بشود را برخی مبدل کند و بجان
 مرضی که مرض برود نود و سوزم گردد
 باددسبخ (ذ)، مردم خامکار، آلتی است
 که در بدن مادر اقبل از وقوع مسین نماید
 باددصبا (ذ)، مادر برین که از بین مشرق
 و شمال وزد
 باددغز (ذ)، خانه ماستبانی، کدزگاه
 بادد همچنین است باددغرد و باددغن
 و باددغن
 باددغنس (ذ)، ناحیه است در فراس

که اصل آن باد خیر است و مرتب شده است
 باد تفتق (ذ) بادی که در حصیه افتد
 باد قرا (ذ) مکافات بی فرقه
 که کودکان بازی کنند . با ذری از
 کیم که در سقف خانه آورند و بتو تله ریخته
 آنرا در حرکت آرند تا باد دزد
 باد فرد دزدین (ذ) باد خوب مقابل
 باد برین
 باد ک (ذ) کودکی باوه و پهنه بزبان
 سلاطین
 باد گنگ (ذ) مشانه که محل اجتماع
 بول است
 باد کیش (ذ) رای که از زیر زمین دغا
 آسمانی بیام دست کنند بادود بلبلنج
 که بواسطت خود بلبلنج
 یا کابریا بلا کند . آلتی که حجام بواسطه
 آن خون را در محل حجامت جمع کند و بعد از آن
 باد گنجی (ذ) تولنجی که در پشت
 حادث شود و کمر را خم کند
 باد کوبه (ذ) شهری از تفتق از که کوبه
 آنرا سبانهاده در عصر نعتیست از نظر
 ایران خارج گردید
 بادگان (ذ) حافظ خانه حسنه است

باد گانه (ذ) در بچه شکیله از درون
 سردزا بستند و از درون دره نوا
 باد گنجی (ذ) تولنج و آما سی که
 در پشت حادث شود و کمر را خم کند
 باد گند (ذ) باد تفتق و باد
 حصیه
 باد گبر (ذ) بسایت بر تفتق
 از بام خانه که روزن عبارات زیرین وارد
 که توقع درخشش باد عبارات زیرین وارد
 ذخک بسنماهد . جایکه محل درخشش
 باد است
 باد گبر (ذ) کنایه از طبرستان
 باد مظهر (ذ) همسر باران قحالی
 بگیرند و سیاه رنگت
 باد نجان (ذ) یکی از بقولات است
 که آنرا مسخر کرده و خورش کنند و خوردند
 بادنگان (ذ) باد نجان
 باد و پید (ذ) کار بیفاده
 باد و دم (ذ) خود ستانی
 باد و هرات (ذ) باد شمال
 باد و هرنه (ذ) آسونی که در دکان
 بر صاحب کالا بدتا در انواب برآید

بادی (ذ) هر چه خوب باد است
 بادبان (ذ) تخم نباتی است
 که آن نبات را از بون گویند
 بادبج (ذ) پوششی پنبه وار بوده که
 زنان میپوشیدند
 بادبده (ذ) سیاهان
 بادق (ذ) مرتب باد
 باذل (ذ) بخشند
 بادف (ذ) نامی از ناهمسای خدا
 حضرت کعبه پادشاه مرتبه و در
 یوه بر پیشک پنج بالا باره
 جای از بوی حسنه نام تخم
 ردیف کار مانند کار و بار
 غلط سس یا این در طلا و فستبه
 کوت زمین آنچه بردوش گریز
 ساز نیکنی سسه برنج و
 زنی که برای شراب میآکنند
 بار و باد بودن اطاعت کردن
 بر و حسا وین است
 ان (ذ) قطره ای که از آب
 بن آید
 فی (ذ) لبای که برای حفظ

بدن و جامه در باران پوشند
 بادیند (ذ) نام رودی بوده که در هند
 خرد و پر از سم است قربانی داشته که مردم
 توسط او حضور شاه بارجی یا خشنده
 فن موسیقی مهارتی بزرگ داشته است
 و معنی ترکیبی آن بزرگ بار است
 باژنک (ذ) تخم علفی است که آنرا
 بر بی لسان بکل گویند
 باوچ (ذ) کن انگور
 باوچار (ذ) بارگاه
 باوچامه (ذ) جوانی که در آن در
 پهلوی باشد و ریشت فرنگند
 باوچه (ذ) کشتی بزرگ جنگی
 باوچه (ذ) شب گذشته باد گرم
 باوحد (ذ) خدا تعالی کابری
 بر سلاطین نیز گویند
 باز (ذ) سرد و خنک
 باوذان (ذ) خورجین و جوال ظرف
 از قیل شبیه و صراحی شراب
 باوذل (ذ) ازوه اندیشه روزگار
 باوذوف (ذ) چوبی که زیر شاخه میوه
 که از آن از نیکنی میزنند

باؤف (۱) طاهر و بویا
 باؤنس (۲) نیک و باؤنس نیک
 ارسنوات در اژده گانه ترکی است
 باؤش (۳) باران
 باؤع (۴) مرد فضل و دانش جمال
 باؤفروش (۵) یکی از شهدای باؤندران
 که اکنون بنام باؤل نامیده میشود
 باؤفنگس (۶) یک نوع ورزشی است
 باؤف (۷) برق زنده و متلاطم
 باؤل (۸) باران
 باؤگاه (۹) خانه و خیمه پادشاهان
 که سپاه و غیر ایشان برای سلامت
 باؤ که صفت است
 باؤگین (۱۰) زیر آب حمام یا مطبخ که
 آنرا سحاب گویند
 باؤمان (۱۱) نام پهلوانی تورانی است
 باؤمیس (۱۲) مینه ان بهوا
 باؤنامه (۱۳) حساب تحمل و حمت
 و در آن معتقدند که باؤ و حمت است
 اعانه نامه شرف مبارک پادشاه
 باؤندگی (۱۴) آمدن باران
 باؤنگار (۱۵) کسی که از حضور و غیبت

مردم در بار پادشاه خبر دهد که
 او را حاجت گویند
 باؤنگونیه (۱۶) باؤنگویه
 باؤو (۱۷) قلعه و حصار
 باؤوف (۱۸) مخلوطی است از دو
 و گوگرد و شوره
 باؤود (۱۹) باروت
 باؤوزنه (۲۰) توانی است از
 باؤزه (۲۱) قلعه و حصار شهر
 دیوار، نوبت، دوست، حق
 روش، زلف، اسب، گلخانه
 و کوفتند، بار و دوش مثل کول
 فلک و باره بند طویل است
 و آنرا بار بند گویند
 باؤهنگ (۲۲) دانه های نرمی
 سبز هلی سیاهی که لعاب دارد
 باؤی (۲۳) خالق که نام خداست
 باؤی (۲۴) بچه و مختصر
 باؤیدن (۲۵) باران آمدن
 باؤبک (۲۶) نازک
 باؤ (۲۷) دیگر، بازیدن
 کشت و دو، مسافت بین دو

بگشتان دستی آوست دیگر نشیب
 فته سته از بازگاری که پزنده
 تفرقه میان دو خیز جدا شده
 سوی دو جانب که ز کابسیل
 با فاذا امر بناگشتن دزنی
 بقدر سجد شت شغال
 با فاذا راه سرپوشیده که طرا
 آن دو کاکین است رواج در وقت
 با فاذا چه بازار کوچک را کوند
 که سرگذر راست گشتند با فاذا گود
 با فاذا می مردم لا ابالی
 با فاذا کن ذوق سپید باشد که
 ریشت کوسان جامه دوزند و بپس
 بگشتند که از پاره کوند در وقت
 بر جامه دوزند
 با فاذا پیچ ذوق چند باشد که
 در گواره طفلان آویزند تا کودکان
 با آن بازی کنند چو بی جنبه
 که با هم نیند و کوباسی بر آن بگشتند
 که بدل کا بهوار کودک باشد
 با فاذا خشن ذوق نوعی از بازگشت
 آن سیاه رنگ چشم آن در وقت

با فاذا خشنه سینه کوند
 با فاذا دوز بزرگ سیرتکار
 دارند باز کسی که مانع کار شود امر
 بسیار دهن
 با فاذا دیش ذوق بازداشتن از کار
 وضع کردن حبس کردن
 با فاذا شستن ذوق منع کردن از کار
 زندان کردن
 با فاذا پند ذوق رفتن نزد کسی که قبلاً
 نزود آمده است
 با فاذا گان ذوق سوداگر
 با فاذا دند ذوق سینه بند کودکان
 پستان بند زمان
 با فاذا گشاد ذوق قوه میزه انسان
 با فاذا گونه ذوق بر عکس و از گون
 با فاذا گوار ذوق باز پرس سینه زشت
 با فاذا مان ذوق توقف امر بوقت
 مصدر آن با فاذا ماندن است
 با فاذا ذوق از آرایش دست تا کف دست
 با فاذا ذوق از مستط و غالب
 با فاذا ذوق هم جادو گریست برین
 با فاذا ذوق از سر بگشتان دستی با سر

دست دیگر . بازو . عصا . شاپرک
 چوب دستی بزرگ . نقیای مابین دو
 دیوار دوره میان دو کوه
 بازی (ف) کاری که استفاده از آن
 فرکاندن و تقنین منظور نیست
 بازیار (ف) زارع . میسرکار
 بازیچه (ف) آنچه بدان بازی کنند
 شمشیر کی

بازیدن (ف) باختن . بازی کردن
 بازیچه (ف) پاره از شب
 بازیگوش (ف) شوخ و شنگ برون
 بازی (ف) باج و خراج
 بازیان (ف) باجگیر
 بازیوان (ف) طرفین که در آن باج بردند
 بازی (ف) کوفته یا بزرگ یا پیش
 کله رود

بایس (ف) قدیم دکن
 بایسوس (ف) سخانی است که از ابر
 بایسناد (ف) بختی گزیده یا بیسناد
 بایس کند
 بایشان (ف) قدیم دکن . تاریخ
 بایشان نامه کتابت در تاریخ بایشان

قدیم
 بایشی (ف) سده دهنی
 بایشان (ف) محلی که در آبخ
 اسو خلت نگاه دارند
 بایشوم (ف) ریشی که برای
 کشت میباشد
 بایشوره (ف) باسوم
 بایشیط (ف) کشرانده . شام
 کشته . تازیانه دهن
 بایشک (ف) همباز
 بایشلق (ف) شیرینی است
 که از شیر و شاسته پزند و کاهی
 در آن گرد دیبا با دام بریزند
 بایشلیق (ف) یکی از رگهای
 دست و آزا با بایشلیق نیز خوانند
 و ظاهر اصل آن یونانی است
 بایشمه (ف) نوعی از مرکب
 بایش (ف) امر از بودن
 بایشام (ف) پرده . بایشام
 بایشامه (ف) معجری که زنان
 بر سر اندازند و بچسب است بایشام
 بایشرف (ف) تذکره عبور

باشت اند، چونیک بدان
 خانه پوشند، نام مکانت در
 فارس نزدیک کوه کبکوتیه
 باشتین اند، نام خوبی است
 در سربوار
 باشکونه اند، دارگونه
 باشلق اند، کلاه مادی یا پارانی
 باشلیبه اند، وارنده بخت دین
 سلوات توسط
 باشماقی چی اند، کفش دار با
 باشنت اند، خوشه انگور
 اویران از درخت
 باشوم اند، پرده، محبت زمان
 باشومند اند، باشوم
 باشد اند، جانوریت ثکاری
 زرد چشم کو چکر از باد
 باصرا اند، بیضا
 باصره اند، بیضا، قوه بیضا
 باطلابون اند، عده سپاهی
 اند و در گردان تا چهار گردان
 باطری اند، هشتاد که در شش
 توپ ثابت توپ است

با دستگافرا اند برق
 باطل اند، ناخیز
 باطلا اند، جاییکه گل و لای
 باشد و آزار با تار متوسط نیز نویسد
 باطن اند، درون
 باعث اند، برانگیزنده
 باغ اند، بستانی که دارای شجره
 گل در بجان باشد و باغ بدیع و باغ
 رفیع هست و باغ بنیادشان
 و باغ شیرین هر یک خوانی است
 از موسیقی
 باغره اند، گری است در اعضا
 که سبب دردی عارض شود و آن را با گره
 بنه گویند
 باغض اند، دشمن
 باخل اند، جای کوفته و گاو
 باغن اند، بادگیر
 باغنج اند، انگور نیم رس
 باغنده اند، پنبه علاجی شده
 که برای ریختن صیاشده و گلوله کرده اند
 باغوش اند، سر تاب سرد درون
 غوط خوردن در آب

باغی (۱۰) شکر نازمان زانی
 باغین (۱۱) تار و پود را در هم کردن
 و جلالی نمودن
 باقدم (۱۲) پایان و انجام کار
 باقر (۱۳) تکلم شده . لقب امام
 نجم از دوازده امام علیه السلام
 باقر قریب (۱۴) پرده ایست که گوشت
 لذیذ دارد و بعد کبوتر است و آن را
 شکار کنند
 باقلاد (۱۵) یکی از حیوانات که تره خشک
 آنرا خورند
 باقلوا (۱۶) شیرینی است که از مغز بادام
 و شکر دروغن است و آنرا باب فارسی
 و باغین نیز نویسند و بنا بر این گفتند
 فارسی باشد
 باقلی (۱۷) باقلاد
 باقی (۱۸) دانه و میوه
 بالک (۱۹) مخزن ترسوسیم
 باکانا (۲۰) یک نوع قمار است
 باکالیروا (۲۱) تصدیق و در کمال
 باکیر (۲۲) تیر حال
 باکیر (۲۳) دختر و پیشینه

باکوز (۲۴) شکر باد کوبیده
 باکی (۲۵) گریه کنند و همچنین
 باکینه
 باکیر (۲۶) گوشت در اعضا
 که سبب دردی عارض شود
 بال (۲۷) از کف تا ناخن دست
 . جای بر آمدن پراز مرغغان . بالید
 و نمو کردن
 بال (۲۸) مجمع رقص و رقصین
 رقص بال کویست بال ما رقص با بسند
 بالاف (۲۹) زبردست بال زبرد
 دقامت . درازی . سال عشر
 و بالاخانه اطاق بالا که روی
 اطاق دیگری سازند
 بالاد (۳۰) اسب بدک
 بالاو (۳۱) تیر حال پرخشین است
 بالال
 بالان (۳۲) دهنر خانه قبله
 . نمونند . مردم محراب
 بالانس (۳۳) قنادی و سواد
 بالاو (۳۴) کوزه آب
 بالبنوس (۳۵) دقایق شده

با لبت (ذ) دختر و شیوه
 بالیش (ذ) آنچه زیر کمر نهند و
 بالیش تویم ز پیوستن نهادن
 امیدوار گردست
 بالیش (ذ) مقداری از طلا
 و نقره و این اصطلاح مغولی است
 بالیع (ع) طبع کنند
 بالیع (ع) کسی که بجز بیوع رسیده
 رسانده
 بالکان (د) شبهه جزه شرفی ارباب
 بالیق (د) چادریت که بر وسط
 گازها را گنند و نام مخرج آن نام
 مناده شده
 بالنگ (ذ) کنوع از مرکبات
 که پوست آنرا در دست گنند
 بالنگ بو (ذ) کنوع سبزیست
 معطر که در آتش گنند
 بالنگو (ذ) پلنگ شگ
 بالوعه (ع) چایسکه در خانه
 برای آب کیف
 بالبدن (ذ) افتخار کردن
 نکرودن

بالین (ذ) بستر
 بالپوز (ذ) توکل و نمایند
 بام (ذ) روی عمارت و بالای آن
 صبح زود . ششمن . بم تعقل زیر
 باکف دست بکسی زدن و بام
 نورد . نورد بام و بام مهم عیش
 بامب (ذ) توسه ی باکف دست
 بانبول (ذ) خه بازی دور روی و
 نفاق
 بامداد (ذ) صبح روشن و زود
 بانز (ذ) کوس و نهاره
 بامشاد (ذ) نام مطهری بوده بی
 دند بارید
 بامنه (ذ) ریش انبه
 بامی (ذ) نام شش مرغ
 بامپیان (ذ) نام شهریت میان کابل
 و بلخ
 بامینه (ع) یکی از بقولات که مانند
 بادبجان او را بزند و خوردند نام کنوع ششمنی
 که بطرز بامیه درست گنند
 بان (ذ) بام . بانک . صاحب
 بانگ (ذ) نام درختی است که بیوه آن

عطر و بختسم خالیه موسوم بوده است
 که از آن عطر گیسند و سرب آن باین است
 بانگه (ف) طرف بلورین که شیرینی
 فروشان در آن شیرینی گذارند
 بانگ (ف) صد اودار غنچه
 بانگ (ف) جای خیره سردیه بکنوع
 قاریست و اصل آن بانگ است
 بانو (ف) بزک و خاتون خانه طرف
 کلاب و شراب و بانو گشتب نام در
 رستم و بانوی بانوان کت حرم
 پادشاهان و سرماز و ایام و بانوی
 مذا این شیرین خرد و بانوی مشرف
 آفتاب
 بانجی (ف) بنا کنند . باعث و موسی
 باو (ف) نام پیرش پور پیر کویس پیر
 قباد و جد سلطان آل باوند که در مازندران
 سلطنت نمودند
 باو (ف) قطع و یقین و مصد ران
 باو و کردن است
 باو (ف) نام یکی از بلاد هندستان
 یا شهر بود و است
 باو (ف) شهر باطل یا شهر دگری که

جودار بیشین نیک در آن میند
 باوند (ف) بود باو شدیه
 نوب بنامه میباشند
 باو (ف) نام یکی از ایلات فارس
 باو (ف) یکی از ممالک متحده
 آلمان
 بادین (ف) سبد کوچکی است که
 پنبه رسیدنیرا در آن گذارند
 باه (ف) نلفه . طاع
 باها (ف) طرف خوراک دار
 بکنوع خوانندگی پسگوی که در نزد
 رانده می گویند
 باهر (ف) ظاهر در روشن . غا
 باهک (ف) شکوه
 باهکیدن (ف) شکنندادن
 باهو (ف) چوبیستی . بازو
 چوب دست شبانان و باهو
 لقب خرت موسی
 باهه (ف) دریاچه
 بای (ف) غنی مالدار
 بایا (ف) خیر لازم و واجب
 بایند (ف) لازم است انظوره شود

با قیث (ذ) لازم است
 با قیثه (ذ) غیر لازم و واجب
 و با قیثه وجود و نبود واجب
 الوجود
 با قیثی (ذ) لازم بودی
 با قیثن (ذ) لازم بودن
 با یک (ذ) بکنو و با یکیدن
 مصدر است
 تابع (ع) فروشنده
 با یکان (ذ) نگاهدارنده
 چند از دار
 با یکون (ذ) تحریم و با یکون
 سینه گویند
 با این (ع) قطع کننده ظاهر
 واضح
 بیتر (ع) چاه
 بائس (ع) شدت و شجاعت
 و دلیری
 باء باباء و باء
 بیاء (ذ) در خانه و سرا
 آشنی
 بیثک (ذ) پاره از گوشه

یا فرما که چند دانه در یکجا جمع شده باشد
 که آنرا چلو زه گویند
 بیتر (ذ) موش
 بیتر (ذ) جانور است درنده و قوی
 مانند شیر که آنرا بیتر بیابان نیز گویند



بیتر (ذ) جانور است شبیه گربه که بی
 دم است و از پوشش پوشش در است
 گسند و آنرا دبو سینه گویند نام
 نافی است که در دغمن برشته نمایند
 بیژده (ذ) لمس شده و مالیده شده
 و صدر آن بیژدن است
 بیلس (ذ) تریب است از زمان خلقت
 دشمن و دشاب
 بیبه (ذ) بره و بیته کسی اگر نید
 که بیور باشد
 بیاء (ذ) امر بسیاریدن و جایی بیایدگی
 و همچنین است بیایه و بار بار امر است
 بیوشیدن (ذ) بریشان کردن

پسایدن از، پریشان نمودن
دبچین است پیسودان و پیسود
دبار در هر سه لغت زائده است

پنیاف، عوطی
پنکن (ذ)، پنکین و بار بار امر است
مصدر آن پیکندن است

پانیا، پانیا و ثناء
پن (ذ)، پنم که معبود است پنیان
است که از سنگ یا غیر آن سازند
مشوق و دلبر و پن فریب روز است
چهارم از بهای مکی و نیکند و نیکند
پن خانه

پن (ذ)، صراحی شراب . غاز
پن (ذ)، قطع کردن . منجسه کردن
پنا (ذ)، سنگ درازی که بدان
دارد سازند . خشک فولاد . نوعی
از طعام

پنا (ذ)، بگذارد اصل آن پنا بود
پناواد (ذ)، منجم و آخر کار
پن (ذ)، مخفف متر
پنجا (ذ)، ناله بین گوشت و نان
که محل حرکت . عورتین

پنوز (ذ)، سپهر امون و کرد کرد
وان از آن پنوز و پنوز نیز
گویند

پنات (ذ)، خوشه انور فرهاد
استه آن

پنک (ذ)، نامه . پروانه . در
جواز دخول و خسرو ج از شهر و پانی
پنه میسند گویند

پنکن (ذ)، ناله برزخیران . امر
سرمایزدن از خوردن طعام و
پنکندن و پنکندن بدن
مصدر آنست

پنکوب (ذ)، خوراکی است از مغز
کرد و شیر و ماست و ثبت
پنکش (ذ)، ترکشی که بر آبرو
پنلاف (ذ)، غلاف گل فرهاد
پنچ (ذ)، نشودن و پنچیدن
مصدر آنست

پنوا (ذ)، شرق مقابل غرب
چونیکه همیشه آفتاب بر آن است
مقابلنا

پنوا (ذ)، قیف و قوه و کوی

سنگ درازی که بدان داروسا
 بنواذان، شمش کبوتر و باز که در جوی
 بر زمین نشسته و برند و چوبی بر سر آن
 نهند تا مرغان بر آن نشینند بطلوع
 آراگاه

بنوژاک (ذ)، چاهی که در آن
 عله کنند و سر آنرا پوشند. و در
 بنیاد (ذ)، سینه

بنیاد (ذ)، غوغا، هر چه
 میب زشت و ناگوار که حاصل
 بر انسان وارد شود خواه حادثه زمانه
 باشد خواه جانور، زشت

بنیاد (ذ)، غول سیبانی در اصل
 آن بدبایه است

بنیاد (ذ)، بتیزاره و همچنین است
 بنیاد

بنیاد (ذ)، شتر شدن بتیزاره
 حال، خرن شدید

بنیاد (ذ)، جوش زده
 باء با جیم و چ و حاء

بنیاد (ذ)، صافی کردن آب در آب
 درون دمان

بج (ذ)، برج، بز

بج (ذ)، دغال، دغال، دغال، دغال

بج (ذ)، پره بینی، سستی زمی

بج (ذ)، برج، دحمت

بج (ذ)، آواز هر چه بر سر

بج (ذ)، بز شک و طیب کنج

بج (ذ)، استخوان شتانی که

قاب پاست

بج (ذ)، یوه درخت گز

بج (ذ)، یکی از شته های خراسان

بج (ذ)، ماده هر حیوان

بج (ذ)، فرج زمان

بج (ذ)، استخوان شتانی که

بج (ذ)، زه آب، صافی کردن آب

بج (ذ)، سخنی که آریسته بهم گویند

بج (ذ)، خواندن بز

بج (ذ)، مردم فریب خوانده

بج (ذ)، طیب

بج (ذ)، خانه باستانی، خانه

که اطراف آنرا شبکه کرده باشند

ایوان و صند، بارگاه

بج (ذ)، کسی که پوسته لباس خود را

پسید کرده باشد

بچشم از، کاری که با نظام باشد

بچیدن

بچونک از، هر جسم

بچونک از، سوچه کوچک

بچونه از، ترجمه کنند زبانی بر بانی

بچه از، کوچک از حیوان و انسان

دازا بچه تیره گویند

بچیر از، کوچکترین بر خیز

بچار (۴) دریا

بجبوحه (۴) وسط دیسان

بجنت (۴) حرف خالص غیر مروج با

ببیزی

بجنت (۴) محاوره کردن، خضر کردن

ببیر (۴) دریا

ببجریان (۴) اختلال در ادراک بواسطه

شدت مرض، تغییر انقلابی که ناگهان

در امراض عاده حادث گردد

ببجرتین (۴) جزیره ایست در خلیج

فارس که از تملکات دولت ایران از

زمان صفویه تا کنون بوده است

ببیره (۴) دریا

(باو خاء)

ببج (۴) آسبرین در موقع تحمیر

گزرگنده شود

ببچار (۴) فصل و دانش و بخارا

شهرت در رگستان که بواسطه

دانش آل آن بجبار امروز شده

ببچار (۴) باسی که پس از گرم شدن

و غلیان صورت هوایی بخود گیرد

و بساط پیدا نماید

ببچار (۴) لقب یکی از محدثین

عالم عام آل سنت، آلتی که در آن

آتش کنند در رگستان تا اطاق را

گرم کند و حکمت با معنی منسوب بچار

عسبری باشد

ببخال (۴) کسی که زیاد نخل دارد

ببجنت (۴) اثر سعادت، حظ

طالع و هتبال، مرضی که او آسرا

ببجنت (۴) پسر، بنده

ببجنت (۴) شتر فراسانی که آن را سخنی گویند

نام خواب کنند، بیت الموش

ببختک (۴) مرضی است که او آسرا

موقع خواب گیسو و آزار بکند
کوبند .

بخشکاو (ذ) ، نام دوائی مختلطه
چند دارد که آزار بچو شاند و بدن
برین آزار آن شوند و آزار تطویل گویند

بخشوا (ذ) ، هر چه غشیه زده . و در
برق و آزار بخشوه سینر گویند

بخشده (ذ) ، کوفته شده ساله یا
چهار ساله که ز باشد . همه عمری که

پوست آزار کند باشند بر عقیده
که نماز رعیت شب دارد شود

بخشنی (ذ) ، شترخاسانی که بال
دارد و قویست و از بخشوشن است

بخشپادی (ذ) ، نام ایلی است
که مسکن آنها بین صفهان لرستان

و خوزستان و فارس است و در آنجا
بزرگ آنها کی سبقت نیک و دیگری

بهار نیک سردند

بخشد (ذ) ، چرک آهین
بخشرد (ذ) ، باهوش و عقل و فرد

بخشک (ذ) ، بادام کوهی
بخش (ذ) ، زراعت دیم . پوشاک

بواسطه حرارت جمع شده باشد . که آن
ریج دیدن . گذارش . کایش

بخش (ذ) ، کم و قلیل . ظلم و جور
بخشان (ذ) ، بخش

بخشت (ذ) ، صد داد و ادب بر سر
بخشت (ذ) ، صد او آد از می که در

خواب آریسی بر آید و آزار خویش گویند
بخشن (ذ) ، حستن

بخشم (ذ) ، شربابی که از کدم سازند
بخشی (ذ) ، پر مرده . که هسته

بخشدن (ذ) ، پر مردن . که ارض
ریج دیدن . چین چین شدن پوست

از اثر آتش یا آفتاب
بخش (ذ) ، حصد بیره . ماهی

برج . علم صرف . سخن با موزون
بخشایش (ذ) ، از کجا کسی گذشتن

بخشیش (ذ) ، جود و بذل . گذشتن کجا
بخشودن (ذ) ، بخشیدن

بخشدن (ذ) ، بخشایش . حصد
حصد کردن

بخشل (ذ) ، اساک کردن از بخشش
بخش کردن یا ز جود

بجله (د) غزده غلفی است ترش مزه
 بجه (د) نوعی از کنگر
 بجو (د) پانده بستی که بدست و پای
 اسب یا مجوس اندازند و بجو بر کسی را
 گویند که مکار و خفته یاز باشد و از بیسح
 خیر کرده مضایقه ندارد
 بجود (د) زکی است بین خاکستری ^{دسته}
 بجود (د) چیزهای معطر اود آتش
 بخین تا بوی خوش به
 بجولق (د) جانی از دست و پای اسب
 که فرورفتگی دارد و آنجا بخورزند
 بجون (د) شمار دروغ
 بجندن (د) پشم زدن و بچندن
 اسم مفعول است
 بجبر (د) نوعی از کنگر که اورا بید کیا
 گویند و همچنین است بجبل
 بجبل (د) بخل دارنده
 بجبله (د) تخم خسوف
 بجبه (د) متصل کردن دو پارچه پوسید
 بخ و سوزن
 بابا ذال و ذال
 بد (د) مخفف بود . صاحب حداد

ببد (د) سپید تعادل خوب
 بشگرم و بد آغاز به اصل و
 بذاك عیب ناک و بد اختر
 بخت و بد اندیش بد خواه و
 بد کسند شکل بسند و بد کوز
 بد مان و بد کوه و بد زال کسی که
 خیال باطل کند و بمانک باشد و
 بد ذات ناصل و نامانک و بد زام
 بد گام و بد زهره کم حث و بد
 بگال دشمن و بد اندیش بد خوا
 بد کفر به اصل و بد گام سرکش
 دهمرد
 بد (د) چاره و لا بد معنی
 ناچار است . لقب
 بداء (د) نظا سر شدن
 بداع (د) درخت گلی است
 که گل سفید معطر می دارد
 بذاك (د) چشم آلود
 بداهه (د) ناکهانی . اول
 بدایت (د) استدار کار
 بدایت (د) استدار کردن
 بد بدلت (د) بد بد بد بد بد
 بد بدته (د) پرده است

که از آرمیدگشتند و برکی از آن بگذرند

گویند

بذخش (ع) خفیف بدخشان

بذخشان (ع) نام یکی از شهرهای

سیاهلکه که لعل آن مشهور و معروفست

و بذخشی منسوب بآنست

بذو (ع) ماه تمام . موضعی است

سیان که درین

بذوان (ع) رشتنیست مانند

سیار دیگر

بذوده (ع) طعمی که از اجزای

در سفره بیزند و بجائی بریزند . حصه

دیسره و نجین است بذومه

بذوده (ع) بهر ذکا بسان

در فارسی نیز بر شایسته کردن

استمال شود و بذوق معرب بدیهه است

بذود (ع) سلامت . دوا

بازگشتن

بذوده (ع) بمیان . کیسه

بذوه (ع) بهمشاد بزرگ راه

بذوبون (ع) نقل ازق

بذخت است

بدنغان (ع) عتقه و لباب

بذغث (ع) رسم نو در دین آوردن

بذگند (ع) رشت . پاره

بذل (ع) عوض

بذق (ع) جده اشان . زیره کوتاه

بذوق (ع) چای اردق صد پیاده

بذو (ع) آب شندو

بذو (ع) ابتدا . صحرا

بذو (ع) ظاهر شدن

بذواز (ع) آرامگاه . چو سکه بر دو

دیگر نهند برای نشستن کبوتر و مانند آن

بذوده (ع) طعمی که جمع کنند و در

بیزند و بجائی بریزند

بذوی (ع) بیابانی و صحرائی

بذده (ع) تشنگی

بذده (ع) خشک بود . درختی که بریزد

از قبل بید چنار

بذبسته (ع) خیمه ذوقگاه . کشته

بذبع (ع) چسبنازه . اجاج

طلعی است بان دو جو . خوبسای سخن

شناخته شود

بَدَ پِل (۱۶)، عوض جایشین بخشند.

بَدَ بَهَنَه (۱۷)، ناگمانی . ادراک بدون طول در فک

بَدَ هِی (۱۸)، دنی بخاطر آمدن . ضروری نفسی در چکا . عقل

بَدَ دَاو (۱۹)، جنب و تخم که در زمین میکنند زراعت کردن

بَدَ ل (۲۰)، بخشش . کرامت

بَدَ لَه (۲۱)، عامه که بر روز پوشند

بَدَ وِل (۲۲)، بخشند

بَدَ پُوق (۲۳)، تماشای نفس (با و د ا)

بَدَ دَا (۲۴)، بار درخت .

بَدَ سِنَه . پهلوی . کنار و آغوش . محفت

بَدَ ک . پهنای . یاد و حافظه . طرف و سوی

بَدَ زَن جَوَان . در خانه . نفع و سود . بزرگ

بَدَ دَا (۲۵)، مشکوکی کردن . اطاعت

بَدَ دَا (۲۶)، راست گفتن

بَدَ دَا (۲۷)، سیاهان

بَدَ دَا (۲۸)، خالص و پاک شدن از عیب یا قرض

بَدَ بَرَوَدَا ، مسادی . مقابل

بَدَ بَرَاث دَا ، در و حال . حواله

بَدَ عَطِیَه و بخشش و عقیده . بعضی که اصل

آن عربی در بر است بود بی شنند است

و جمع بستن آن بر و ات نظایر بسیار

دارد که کلمات فارسی بطریق عرب

جمع می بندند چون الْوَادِد و بَرَامِکَه

و مانند آن

بَدَ بَرَا دَا دَا ، کسی که با دیگری از یک

پدر یا یک مادرند

بَدَ بَرَا دَا دَا (۲۹)، بزرگسای آهن یا

آن هنگامی که سرد شود

بَدَ بَرَا دَا دَا ، بزرگی و شایستگی

چو سیکه گفتگران میان گفتش و غالب

نهند و بخاران میان شکاف و خوب

گذاردند وقت بریدن و بچینن است

بَدَ بَرَا دَا دَا ، نصار و سیسی که خالی از

درخت باشد

بَدَ بَرَا دَا دَا (۳۰)، بارز و کردن در خاک

برای ستم . مدفوع آدمی یا حیوانی

ولی در فارسی با نفسی بَرَا دَا دَا است

بِرّ از زبان زده این پاره درازی
 که بر دست لایق کار و شمشیر و خنجر
 که بر روی قفسه گشته و آزار از زبان
 مینماید گویند
 بِرّ اویش از، لیاقت و سیر او
 بِرّ از پندار از، لیاقت در
 و شایسته بودن و بر از نده شخص
 هوشی و شایسته است و بر از نده
 سزاوار و سلیکی است
 بِرّ اشدن از، پاشیدن
 فراشیدن، فرو نشاندن
 بِرّ اعهه از، تعویق در علم داشتن
 بِرّ اغالبندن از، بر کجین و بر
 زنده است
 بِرّ اقی از، نام ایسی است که محمد
 رسول عرب بر آن سوار شده است
 بِرّ اقی از، بسیار در خشنده
 بِرّ ام از، خوی دانی و نظیری
 بِرّ آمد جای از، جای سیر کردن
 و همچنین است بر آمدگاه و بر آمد
 بِرّ آمدن از، بر پای جهت تقطیر
 ایستادن

بِرّ امیکه از، جمع بر یکی و اصل آن بر
 بِرّ انداز از، رودهای انسان و حیوان
 شمشیرین و گام
 بِرّ او از، گمناکس
 بِرّ او از، حسنت آفرین
 بِرّ او زده از، پرورده پادشاهان
 بنای بلند
 بِرّ او از، بر از نده
 بِرّ اهام از، نام جهودی بوده که بهرام
 کور و سوال در اجبت ناسی که داشت
 به بگری بخشید
 بِرّ اهنجن از، کشیدن و پین است
 بِرّ اهنجن و بر اهنجن
 بِرّ اهمه از، جمع بر زمین که علمار شوند
 بِرّ اهنجن از، دیسها و بر اهنجا
 بِرّ ابا از، حلیات
 بِرّ از از، از مرض و بیماری خلاصی
 بِرّ باد از، بلا خانه که بر بلا خانه باشد
 گل ناسیده
 بِرّ بیت از، نام سازی است که عرب
 آن بقرط است
 بِرّ بد از، مختلف بارید

بَوَبُو (ع) طایفه هستند در مغرب
 افریقا . مردم وحشی و آزار بر بارشیر گویند
 و بزبری یکی از آن جماعت را گویند
 بزبونی نگاه کردن (ف) خیره نگاه کردن
 و ترکان کم زدن
 بزبزی (ف) طایفه هستند در افغانستان
 و خراسان و مذہب آنان شیعه است
 بزبوشان (ف) امت پیغمبران
 بزبشت (ف) دشمن قاصده . نظم
 شیوه . علم نحو . فصل و باب کتاب
 بزبسنده (ف) جمادات مانند سنگ
 و رخ و برست
 بزقبط (ع) مغرب برست
 بزقشد (ف) سینه پستان بند زمان
 بزقوز (ف) پیرامون دامن چرخگان
 بزقونس (ف) بزوز
 بزقناشک (ف) گیاه بو مادران
 بزقنن (ف) سرکش ضد خود تن
 بزقنک (ف) تنک بالا از دو تنک
 بزقنبا (ف) پرستوک
 بزقج (ف) فرج همیده دلی محل و از ابتدا
 که با فرج نقشه شود فرج درج

بزج (ع) گوشک . قله
 یکی از دو ازده بخش آسمان
 بزج (ف) اگر ترکی که رستنی باشد
 رجه دار است
 بزجانب (ف) نام یکی از دو لیران
 ترک که با سپهران دینه تخت گویند
 بزجاف (ف) غله است که آزا
 جلیان گویند
 بزجج (ف) سینه متوسط در زمین
 بزجند (ف) یکی از شهرهای خراسان
 که حاکم نشین قائم است
 بزوجه (ف) زوین
 بزجیش (ف) ستاره شرمی
 بزچیدن (ف) برداشتن
 جمع کردن
 بزخ (ف) برق . باره . بصره
 بزخاستن (ف) استادن
 بزخان (ف) آوازده صد
 بزخج (ف) زشت و نامرئیا
 بزخش (ف) زشت است
 بزخج (ف) سینه . تخت
 دز بخت و بزخج سینه کار است